



پسری برفراز کوهستان

نویسنده: جان بوین

مترجم: پروانه فتاحی



سرشناسه: بویین، جان، ۱۹۷۱-م. / Boyne, John
 عنوان و نام پدیدآور: پسری بر فراز کوهستان / نویسنده جان بویین؛ مترجم پروانه فتاحی؛ دبیر مجموعه ادبیات انگلیسی مینا وکیلی‌نژاد.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات مشاوران آموزش، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۲۲-۱
 فروست: مجموعه کتاب‌های دوک
 وضعیت فهرست‌نویسی: قیفا
 یادداشت: عنوان اصلی: The boy at the top of the mountain, 2016.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۰م. / Young adult fiction, English-- 20th century
 شناسه افزوده: فتاحی، پروانه، ۱۳۵۵- مترجم/ وکیلی‌نژاد، مینا، ۱۳۶۴- / Vakilinejad, Mina
 رده‌بندی کنگره: PZV
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۴۸۰۶۶



انتشارات مشاوران آموزش- کتاب دوک

پسری بر فراز کوهستان

نویسنده: جان بویین

مترجم: پروانه فتاحی

دبیر مجموعه ادبیات انگلیسی: مینا وکیلی‌نژاد

ویراستار: گروه ویراستاری کتاب دوک

صفحه‌آرا: واحد کودک و نوجوان

اجرای جلد نسخه فارسی: واحد کودک و نوجوان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۲۲-۱

نوبت و سال چاپ: اول- ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: ناب‌نگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۲۸۰۰۰۰ تومان



📍 تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.



فهرست

بخش ۱: ۱۹۳۶

فصل یک: سه لکه قرمز روی دستمال.....	۵
فصل دو: مدالی داخل کابینت.....	۲۰
فصل سه: نامه‌ای از یک دوست و نامه‌ای از یک غریبه.....	۳۳
فصل چهار: مسافرت سه‌قطاره.....	۴۴
فصل پنج: خانه‌ای بر فراز کوهستان.....	۵۹
فصل شش: کمی فرانسوی و کمی بیشتر آلمانی.....	۶۹
فصل هفت: صدایی که ارواح درمی‌آورند.....	۸۴

بخش ۲: ۱۹۴۱-۱۹۳۷

فصل هشت: بسته کاغذی قهوه‌ای.....	۹۷
فصل نه: یک کفاش، یک سرباز و یک شاه.....	۱۱۲
فصل ده: یک کریسمس شاد در برگهوف.....	۱۲۹

بخش ۳: ۱۹۴۵-۱۹۴۲

فصل یازده: یک طرح خاص.....	۱۴۹
فصل دوازده: مهمانی لوا.....	۱۶۲
فصل سیزده: تاریکی و نور.....	۱۷۶

خاتمه

فصل چهارده: پسری بی‌خانمان.....	۱۸۵
---------------------------------	-----

بخش ۱

۱۹۳۶

فصل یک

سه لکهٔ قرمز روی دستمال

با اینکه پدر پیروت فیشر^۱ در جنگ جهانی اول کشته نشده بود، ولی مادرش امیلی^۲ همیشه می‌گفت این جنگ او را به کشتن داده است.

پیروت تنها پسر هفت‌ساله‌ای نبود که به همراه یکی از والدینش در پاریس زندگی می‌کرد. مادر پسری که در مدرسه جلوی او می‌نشست، چهار سالی می‌شد که زن یک روزنامه‌فروش شده بود و دیگر پسرش را ندیده بود. قلدر کلاس که او را به‌خاطر کوچکی جثه‌اش کوتوله صدا می‌کرد، یک اتاق در بالای مغازهٔ تنباکوفروشی پدربزرگش داشت که بیشتر وقتش را آنجا می‌گذراند و از آن بالا با بادکنک پر از آب روی رهگذران آب می‌ریخت و بعد می‌گفت حواسش نبوده است.

بهترین دوست پیروت، آنشل برونستاین^۳، در یک آپارتمان در طبقهٔ همکف نزدیک خیابان چارلز فلوکه^۴، با مادرش مادام برونستاین زندگی می‌کرد. پدرش دو سال پیش در یک شنای ناموفق در کانال مانش^۵ غرق شده بود.

پیروت و آنشل با اختلاف چند هفته از هم به دنیا آمده بودند و مثل برادر با هم بزرگ شده بودند. یکی از مادرها وقتی آن‌یکی نیاز به استراحت داشت از

1. Pierrot Fischer

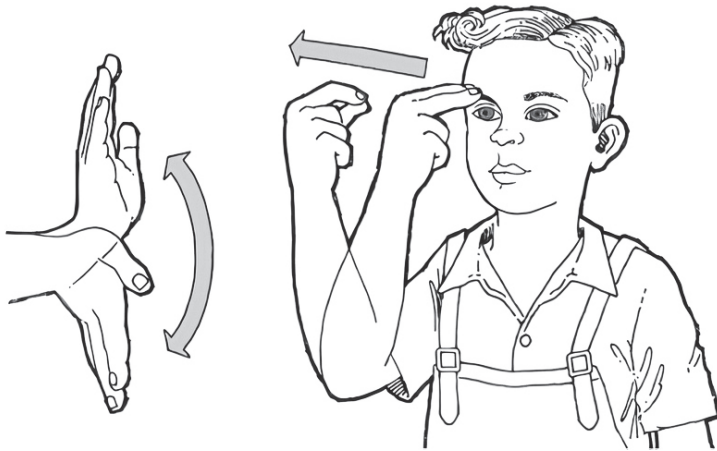
2. Emilie

3. Anshel Bronstein

4. Charles-Floquet

۵. قسمتی از اقیانوس اطلس که این اقیانوس را به دریای شمال پیوند می‌دهد و در شمال فرانسه و جنوب انگلیس قرار می‌گیرد.

هر دو بچه نگهداری می‌کرد، اما برعکس بقیهٔ برادرها اصلاً با هم دعوا نمی‌کردند. آنشل مادرزادی ناشنوا به دنیا آمده بود، به همین خاطر پسرها از همان اول با زبان اشارهٔ خاص خودشان با هم حرف می‌زدند و هر چیزی را که لازم داشتند با اشارهٔ سریع انگشتان به هم می‌گفتند. حتی برای اسم خودشان هم نشانه درست کرده بودند. آنشل برای پیروت نشان سگ درست کرده بود که سمبلی از مهربانی و وفاداری بود، پیروت هم برای او نشان روباه را انتخاب کرده بود که سمبل باهوش‌ترین پسر کلاس بود. وقتی این اسم‌ها را استفاده می‌کردند، دست‌های آن‌ها این شکلی می‌شد:



آن‌ها بیشتر وقتشان را با هم می‌گذراندند، در میدان شان دومارس^۱ فوتبال بازی می‌کردند و یک کتاب را با هم می‌خواندند. آن‌ها آن‌قدر صمیمی بودند که پیروت تنها کسی بود که اجازه داشت یادداشت‌های شبانهٔ آنشل را بخواند. حتی مادام برونستاین هم نمی‌دانست که پسرش قرار است نویسنده شود.

1. Champ de Mars

پیروت درحالی‌که یک دسته کاغذ را کناری می‌گذاشت، انگشتانش را در هوا چرخاند و با اشاره گفت: «این یکی خوب است. آنجا که دربارهٔ اسب بود را دوست داشتم و پیداشدن طلا در تابوت را دوست نداشتم.» دستهٔ دوم کاغذها را کنار گذاشت. «دستخط هم بد است، بعضی جاها را نمی‌توانم بخوانم و این قسمت...» دستهٔ سوم کاغذها را در هوا تکان داد، انگار که یک نمایش باشکوه است. «این قسمت کلاً بی‌معنی است. اگر جای تو بودم می‌انداختمش توی سطل آشغال.» آنشل با اشاره گفت: «این چرک‌نویس است.» اهمیتی به انتقاد نمی‌داد، اما در مقابل داستان‌هایی که پیروت کمترین علاقه را به آن‌ها نشان می‌داد، حالت تدافعی می‌گرفت.

پیروت با اشاره گفت: «نه، به درد نمی‌خورد. نباید بگذاری کسی این را بخواند وگرنه فکر می‌کنند که عقل از کله‌ات پریده است.» پیروت هم نوشتن داستان را دوست داشت، اما هیچ‌وقت نمی‌توانست زیاد یک جا بنشیند و چیزی روی کاغذ بنویسد. در عوض روی صندلی روبه‌روی دوستش می‌نشست و با شکلک شروع می‌کرد به توصیف کارهایی که برای فرار از مدرسه انجام می‌داد، آنشل هم با دقت تماشا می‌کرد تا بعداً این‌ها را برایش بنویسد. وقتی بالاخره پیروت کاغذها را می‌گرفت و آن‌ها را می‌خواند، می‌پرسید: «این را من نوشته‌ام؟»

آنشل در جواب سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «نه، من نوشته‌ام، اما قصه‌اش مال توست.»

امیلی مادر پیروت به‌ندرت از پدرش صحبت می‌کرد، با این‌حال پیروت همیشه به پدرش فکر می‌کرد. ویلهلم فیشر^۱ تا همین سه سال پیش با همسر و پسرش زندگی می‌کرد، اما در تابستان ۱۹۳۳ چند ماه بعد از تولد چهارسالگی پسرش پاریس را ترک کرد. پیروت پدرش را یادش بود که قد بلندی داشت و او را روی شانه‌های پهنش سوار می‌کرد و لابه‌لای درختان می‌دوید و صدای اسب درمی‌آورد

1. Wilhelm Fischer

و پیروت از خوشحالی جیغ می‌کشید. به پسرش آلمانی یاد داده بود تا اجدادش را فراموش نکند و با پیانو، نواختن آهنگ‌های ساده را یادش داده بود؛ هرچند که پیروت می‌دانست به کارکشتگی پدرش نیست. پدر آهنگ‌های محلی می‌نواخت که اشک از چشمان حضار جاری می‌کرد؛ مخصوصاً وقتی با صدای آرام ولی قوی با آهنگ همراهی می‌کرد و از افسوس و خاطرات می‌خواند. پیروت با اینکه مهارت‌های موسیقایی‌اش چندان حرفه‌ای نبود، ولی در صحبت‌کردن ماهر بود، می‌توانست بدون هیچ مشکلی با پدر آلمانی و مادر فرانسوی‌اش صحبت کند. شیرین‌کاری او در مهمانی‌ها خواندن سرود ملی فرانسه به زبان آلمانی و بعد خواندن سرود ملی آلمان به فرانسوی بود؛ مهارتی که گاهی اوقات مهمانان شام را گیج می‌کرد.

یک روز غروب بعد از اجرای سرود، مامان به او گفت که دیگر این کار را نکند، چون بعضی از همسایه‌ها با این کار موافق نیستند. «اگر می‌خواهی خودی نشان بدهی، یک چیز دیگر یاد بگیر؛ مثلاً شعبده‌بازی، تردستی یا ایستادن روی سر. هر چیزی به‌جز آوازخواندن به زبان آلمانی.»

پیروت پرسید: «زبان آلمانی چه مشکلی دارد؟»

پدر که روی مبل لم داده بود از گوشه پذیرایی گفت: «راست می‌گوید، زبان آلمانی چه مشکلی دارد امیلی؟» تمام بعدازظهر را همان‌جا نشسته بود و اتفاقات و تجربه‌های ناخوشایند زندگی را در ذهنش مرور کرده بود.

مادر دستش را محکم روی لیش فشار داد و گفت: «لم‌دادن بس نیست ویلهلم؟» «نه، بس نیست. به دوستانت بگو دست از توهین‌کردن به کشور من بردارند.» امیلی گفت: «توهین‌کردنی در کار نیست، فقط فراموش‌کردن جنگ برای آن‌ها سخت است؛ مخصوصاً برای آن‌هایی که عشقشان را در سنگ‌های جنگ از دست داده‌اند، همین.»

«پس به همین خاطر برای مهمانی به خانه من می‌آیند و خوش می‌گذرانند؟» بابا صبر کرد تا مامان به آشپزخانه برگردد، بعد پسرش را صدا کرد، پیروت به دسته مبل تکیه داد و پدر دستش را دور کمر او حلقه کرد و چشم‌درچشم پسر

گفت: «یک روز تمام آنچه را که به ما تعلق دارد پس می‌گیریم. وقتی این کار را کردیم، یادت باشد که کدام طرف هستی. شاید در فرانسه به دنیا آمده باشی و در پاریس زندگی کرده باشی، اما تو کاملاً آلمانی هستی، درست مثل من. این را فراموش نکن پیروت.»

گاهی اوقات بابا نصفه‌شب‌ها از خواب می‌پرید. صدای جیغ‌های او در راهروی تاریک آپارتمان‌شان می‌پیچید، دارتانیان^۱ سگ پیروت با وحشت از داخل سبزش بیرون می‌پرید و لرزان زیر ملحفهٔ صاحبش پناه می‌گرفت. پسر ملحفه را تا زیر چانه‌اش بالا می‌کشید و از پشت دیوارهای نازک صدای مادرش را می‌شنید که سعی می‌کرد پدر را آرام کند. با صدای آرامی می‌گفت که او در خانه و در کنار خانواده است و حالش خوب است و فقط خواب بد دیده است.

شنید که پدرش یک‌بار با صدایی لرزان گفت: «خواب نبود، بدتر از آن بود؛ تکرار خاطرات بود.»

گاهی اوقات که پیروت از خواب می‌پرید و برای رفتن به دستشویی باعجله از پله‌ها پایین می‌رفت، در آشپزخانه پدرش را می‌دید که پشت میز نشسته و سرش را روی میز گذاشته و زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کند. پدر کلی آشغال در آشپزخانه دور خودش ریخته بود. هر وقت این اتفاق می‌افتاد، پیروت پابرنه از پله‌ها پایین می‌رفت و همهٔ آشغال‌ها را جمع می‌کرد و در سطل زبالهٔ حیاط می‌انداخت تا فردا صبح مادرش متوجه موضوع نشود. وقتی پیروت به اتاقش برمی‌گشت، می‌دید که پدر خودش را جمع‌وجور کرده و دارد به اتاقش می‌رود.

صبح روز بعد نه پدر و نه پسر هیچ‌کدام دربارهٔ دیشب صحبتی نمی‌کردند. یک شب دیگر که پیروت از خواب بیدار شده بود، متوجه شد که پدرش در آشپزخانه است و حالش خوب نیست و لیوانی را شکسته است. یک تکه شیشه به پای چپ پیروت فرو رفت، موقع بیرون‌کشیدن شیشه خون فواره زد.

1. D'Artagnan

پیروت لنگان‌لنگان دنبال وسایل پانسمان رفت، پدر که خودش را مسئول این کار می‌دانست، بعد از ضدعفونی و بستن زخم نشست و از پسرش عذرخواهی کرد. گریه‌اش گرفت و به پیروت گفت که چقدر دوستش دارد و قول داد که بعد از این حواسش را بیشتر جمع کند.

پیروت گفت: «من هم دوستت دارم بابا. ولی وقتی من را روی شانه‌هایت می‌گذاری و وانمود می‌کنی که اسب هستی بیشتر دوستت دارم. دوست ندارم فقط روی صندلی لم بدهی و با من و مامان هیچ حرفی نزنی.»

بابا آرام گفت: «خودم هم آن‌موقع‌ها را دوست ندارم، اما گاهی چیزی مثل یک ابر سیاه من را احاطه می‌کند و توان هیچ حرکتی را ندارم. یک گوشه لم می‌دهم؛ شاید بتوانم فراموش کنم.»

«چه چیزی را فراموش کنی؟»

درحالی‌که آرام صحبت می‌کرد، چشمانش را بست و گفت: «جنگ، چیزهایی را که دیده‌ام، کارهایی را که کرده‌ام.»

پیروت آب دهانش را قورت داد، از چیزی که می‌خواست بپرسد واهمه داشت. «چه کار کرده‌ای؟»

بابا لبخند تلخی زد و گفت: «هر کاری که کردم برای کشورم بوده است. می‌توانی این را درک کنی؟»

پیروت واقعاً منظور پدرش را نفهمیده بود، ولی شجاعانه گفت: «بله بابا، اگر باعث افتخار تو باشد، من هم یک روز سرباز می‌شوم.»

بابا نگاهی به پسرش انداخت، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «فقط مطمئن شو که در جبهه درست هستی.»

تا چند هفته حال بابا خوب بود، بعد ناگهان ابر سیاهی که حرفش را می‌زد، دوباره سراغش آمد.